

The Haunted





تسخیر شده

Glass mask
@lotus_sefid

نویسنده: دایوان زی

نام دیگر: Evil

مترجم: دختری با ماسک شیشه ای

این کتاب دارای ۸۵ فصله

برای اطلاعات بیشتر به کانال مترجم ملحق شین!

https://t.me/lotus_sefid

به حمایت از ما در برابر دزدهای اینستاگرامی و تلگرامی ادامه
بدین!

نزارین این افراد کلاهبردار کارای ما رو کپی یا چایی و پخش کنن
... از داستان های محبوبتون حمایت کنین... کارهای ما رو فقط
برای خودتون بخرید و به هیچ کس دیگه ای ندین. میتونین
لینک خرید رو به دوستانون بدین.

لطفا این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین آدرس

ها اون رو دریافت کنید.

سایت myanim.es.ir

myAnimes@

شما میتونین برای خرید کتاب ها از طریق کانال مترجم هم اقدام کنید!

این اثر متعلق به مای انیمه است به عنوان مترجم، مجوز پخش یا کپی یا

انتشار و چاپ کتاب رو بدون اجازه خودم نمیدم... لطفا رعایت کنید!

خرید این کتاب مدرکی برای استفاده های نامشروع شما نیست!

آرك سوم-فصل 69

چی یان گری را تا نزدیکترین بیمارستان همراهی کرد. خون صندلی عقب را پوشانده بود. گری وقتی این صحنه را دید اخم کرده و زیر لب گفت: «باید خیلی سریع اینارو تعویض کنیم.»

ناخودآگاه شکمهایی که در دل چی یان بود سر باز کرد: «شما واقعا عضو قبیله خون هستین؟! چطور این خون هیچ تاثیری روتون نداشت؟ حتی شجاعانه واسه کمک قدم جلو گذاشتین!»

گری با حالت عجیبی به او نگاه کرد: «تو وقتی غذا رو می بینی بهش حمله میکنی؟ صرف نظر از رابطه ای که بین انسانها و قبیله خون وجود داره، حتی انسانها هم اول به حیوانات زخمی رسیدگی میکنن درسته؟! تفاوت بین قبیله خون و انسانها فقط در رفتار و شیوه بقاست. جدای از اینها ظاهر، هوش و شیوه زندگیمون کاملا بهم شبیهه. این عادی نیست که برای هم دل بسوزونیم و همدردی کنیم!؟»

منطقی بود.

چی یان گفت: «ولی چند تا خوناشامی که کنار من زندگی میکنن با حقه برای مکیدن خون پیش اومدن ... چه برسه به اینکه غذا هم دم در واسشون آماده بود.»

«هه ..» گری تصادفا خندید: «بازم خوناشام های جوونی که قوانین رو رعایت نمیکنن ... تو جلسه ارشدهای قبیله خون در اروپا، یک قانون تصویب شده که اعضای سرکش قبیله رو اخراج میکنن بعد اونها رو به شکارچی های خوناشام میسپارن تا بهشون

رسیدگی بشه. اون جوونا فقط توی استرالیا جرات میکنن همچین کاری بکنن چون جنگیرها و شکارچی های خونا شام اینجا خیلی تنبلن.»

گری در حین رانندگی ادامه داد: «اشرافی گری درون قبیله خون چیزی بیش از عنوانه ... چیزی که بیشترین اهمیت رو داره مسئولیت پذیری، حفظ اصول و رفتارهای پر افتخاریه که با این عنوان برابری کنه —بدون فریب یا اجبار و آزار دادن ضعیفترها با وفاداری و ارزشمندی ... چقدر حیفه کسانی که بر اساس این شاخص ها عمل میکنن دارن کمتر و کمتر میشن.»

حتی خود شاهزاده نیز از چندین اصول تخطی کرده بود. گری به مرد جوان کناری خود نگاه کرد. برای مثال —شاهزاده اصل فریب ندادن دیگران را نادیده گرفته بود. اما از دید او مطیع بودن و وفاداری رتبه ای بالاتر از آشکار سازی حقیقت داشت. بهمین دلیل نیز احساس نمیکرد لازم باشد به این انسان چیزی بگوید.

پیش خود فکر میکرد همین که دروغ نمیگفت و به اعلی حضرت خیانت نمیکرد کافیهست.

اما این آقای خدمتکار نیز تصور میکرد رفتار شاهزاده اش مانند بازی با آتش میماند زیرا همیشه یک روزی میرسید که همه چیز افشا شود. آن دروغ چندان بزرگ نبود ولی گری امیدوار بود بتواند وجهه قبیله خون را در دید این انسان بهتر کند حتی اگر این وظیفه برایش سخت بود.

چی یان پرسید: «شما هم یکی از اشراف قبیله خون هستی؟!»

وگرنه چرا باید اینقدر اشرافی گری خونا شام ها رو ستایش کنی؟!

« نه، نیستم ... » گری کمی راست نشست: « اما خدمتکار شاهزاده ایمر باشکوه و قدرتمند هستم و اطمینان میدم برای هزاران ساله که به سنت های باشکوه باستانی مون اعتقاد دارم.»

چی یان سرش را تکان داد: « آقای گری، میشه یه سوال بپرسم؟! از اونجایی که الکس و دوستانش خلاف قوانین عمل کردن پس میشه بگین بقیه اعضای قبیله خون چطوری خون مورد نظرشونو بدست میارن؟! »

« فکر میکنم باید حقیقت رو بدونی.» گری توضیح داد: « در شرایط کنونی، توزیع منابع در بین جمعیت و جامعه ما اصلا منصفانه نیست همیشه یکسری هستن که تعصبات بی جا دارن چنین کسانی هم بین قبیله خون هستن. خون انسان رو سخت میشه بدست آورد. همه اعضای قبیله خون نمیتونن هر روز خون انسان بنوشن بیشتر ما برای نیاز روزانه از خون حیوانات استفاده میکنیم . انسان ها میتونن گوشت تازه رو از فروشگاه خریداری کنن قبیله خون هم تدارکات و کانالهایی برای تهیه کردن خون تازه داره....»

« بعلاوه برای قبیله خون، خون انسانها یه نوع کالا است و میشه خرید و فروشش کرد. میدونم شاید برای تو سخت باشه که این روش ها و اخلاقیات رو بپذیری ولی برای ما همیشه همینطوری بوده و طبیعی محسوب میشه در گذشته تولیدات انسانی خیلی کمتر بود. جنگ، بلایای طبیعی و بیماریهای همه گیر زنده موندن اونها رو سخت میکرد. کلیساها و حکومت ها در قرون وسطی، خیلی ظالمانه تر از قبیله خوناشام دست به مکیدن خون میزدن ... در اون شرایط بیشتر موجودات انسانی تصمیم گرفتن با مهارت هاشون به خدمت قبیله خون در بیان پس خونشون رو در ازای

رفاه و زندگی خوب مبادله میکردن ... این روشیه که از گذشته تا الان ادامه داشته.»

«در حال حاضر، نسبت به برخی انسانها وضعیت و هدفمون کاملا مشخصه ... کافیه توافق کنن، میتونیم ازشون خون بخریم. بیشتر انسانهایی که تجربه مکیده شدن خون از جسمشون رو ندارن پذیرشش براشون آسون نیست اونا میتونن با لوازم ویژه ای خون رو جمع آوری کنن. قبیله خون هم به شکل ویژه ای براشون جبران میکنه اما پوسته زندگی ابدی نیست ... خونی که با دندون از جسم انسان کشیده بشه خوش طعم و تازه تره البته هزینه بالایی داره. در دنیای مدرن امروز، ما مجبوریم با تامین کننده هامون قرارداد ببندیم اگر این همکاری کوتاه مدت باشه معمولا در قرارداد ذکر میشه که بعد از پایان همکاری تمامی خاطرات اونها از قبیله خون از ذهنشون حذف میشه.»

چی یان کمی اخم کرد: «منم یه تامین کننده کوتاه مدت هستم!؟»

حتی با اینکه گری به این شکل توضیح میداد باز هم چی یان نمیتوانست از نارضایتی و بی قدرتی خودش در برابر آن خوناشام هایی که فریش داده بودند رها شود بهر حال که او داوطلبانه نرفته بود تا خودش مکیده شود اما در انتها مجبور به چنان قراردادی با شاهزاده ایمر شد.

گری از گوشه چشم به او نگاهی انداخت: «... نه، شما همراه اعلی حضرت شاهزاده هستی.»

ماشین جایی در بیرون حومه شهری توقف کرد. این مکان خیلی از جایگاه مهمانی آن شب دورتر بود و در مسیر مخالفش قرار داشت. هیچ کسی آن اطراف نبود و هیچ ساختمان و اقامتگاه دیگری نیز آنجا دیده نمیشد. اینجا بیشتر شبیه خانه تسخیر شده

یا مسافرخانه ای در فیلمهای ترسناک بود که حتی از افراد محلی یا مغازه دارهایش هم نمیتوانستی کمک بگیری.

گرچه چی یان میدانست یک خوناشام اینجاست و در چه مخمسه ای قرار دارد، از همان موقعی که سوار ماشین شد میدانست برای چه آمده پس میتواندت دردسرهای اضافه را فعلا فراموش کند. او گری را دنبال کرده و از در اصلی وارد عمارت شد.

نمیتوانست جلوی احساس اضطرابش را بگیرد. وقتی اولین بار خونس مکیده شد برایش غیر منتظره بود و غافلگیر شد، در زمانی که قرار بود برای بار دوم خونس مکیده شود تمام فکرش پیش سالم برگرداندن جیانگ تیان بود و زمانی برای ترسیدن نداشت اکنون پس از دو بار تجربه نمیتوانست جلوی خود را بگیرد، دستانش خیس عرق شده و عرق سردی به تنش نشسته بود.

ولی ... دندان های آن خوناشام باید کاملاً در گردنش می نشست تا بتواند خونس را بمکد.

برای انسانها، گردنشان عضوی شکننده و بسیار حیاتی محسوب میشد، او بطور غریزی می ترسید گردنش را به آن شکارچی خطرناک نشان بدهد، زیرا باید به او اجازه میداد کنترل نقاط حیاتیش را برعهده بگیرد و با دندانهایش گردنش را به نیش بکشد.

گری مانند دفعه پیش او را به اتاقی در طبقه دوم فرستاد، وقتی او داوطلبانه نوار سیاهی که به دستگیره در آویزان بود را برداشته و چشمانش را بست به او خیره ماند. چی یان حدس میزد او عجله داشته باشد که برای تمیز کردن ماشین برود.

تمام خانه ساکت بود، تمام دکوراسیون خانه به شکلی ساده و مدرن طراحی شده بودند. بغیر از گری هیچ خدمتکار دیگری آنجا نبود. اینجا مانند کاخ خوناشام های درون فیلم و انیمیشن ها بود. جایی شیک و باشکوه بنظر میرسید و صاحبش اغلب آنجا زندگی نمیکرد.

چی یان دیگر فکرش را درگیر نکرد، دندان هایش را با فکر مرگ و تناسخ دوباره بهم فشرد، در را هل داد و قدم به داخل اتاق نهاد.

آن موقع که آمد عصر شده بود ولی فضای آنجا با شب سیاه فرقی نداشت. طبقه با فرش ضخیمی پوشیده شده بود بهمین دلیل چی یان حتی صدای قدمهای خودش را هم نمیشنید. نور اتاق کم بود، در حقیقت تمام خانه جوری ساخته شده بود که از نور اجتناب شود، جوری که هنگام ظهر خانه در تاریکی فرو میرفت و نشان میداد این خانه شبی از اساس برای خوناشام ها ساخته شد.

چی یان صدای کلیکی را شنید و بنظرش رسید در پشت سرش قفل میشود او میدانست که روبرویش همان خوناشام آشنا حاضر است. همانطور که در فکر بود، یک دست لاغر و سرد به طرفش آمده و دست او را گرفته و به سمت اتاق راهنمایش کرد.

او دیگر با این دست نا آشنا نبود. بهر حال شب قبل با او رابطه ای صمیمانه داشت، چی یان میدانست این دست اعلی حضرت شاهزاده است. خوناشام همانطور که چی یان را به طرف جلو می برد آرام متوقفش کرد. او با چیزی چوبی برخورد کرد و بنظرش رسید این باید یک میز باشد.

اینبار اشراف زاده قبیله خون از پشت سر به او نزدیک میشد. خوناشام پشت گردنش را لمس کرد. کمی گردنش را پایین آورد، نفس سردش روی گردن چی یان احساس میشد: « بنظر میرسه اضطراب داری؟! حتی بیشتر از شب قبل؟! »

« نه ندارم. » چی یان سریع انکارش کرد، او نفس عمیقی کشید و ملتمسانه گفت: « لطفا ... عجله کن. »

نمیخواست در میانه مسیر اینطور مورد آزار قرار بگیرد. از پشت سر خود صدای خنده ای شنید. بعد بخشی از پوست گردنش سرد و بعد خیس شد. او نتوانست جلوی خود را بگیرد و دستانش را محکم بهم فشرد.

یک تیزی آشنا روی پوست گردنش احساس کرد. آن درد تیز آشنا که پشت سرش احساس کرختی سراسر بدنش را میگرفت. پاهایش شل شده و بدنش ناخودآگاه به سمت جلو حرکت میکرد و دستانش با سرعت به لبه میز چسبیدند.

اینبار پشت گردنش با دندانهای تیز بریده شده بود.

شاهزاده کمرش را محکم نگهداشته تا نیمه بالایی بدنش روی میز سقوط نکند. دندان های نیش خوناشام درون گردنش فرو رفته و بخاطر تغییر مرکز تعادل و جاذبه جسم چی یان بدنهایشان بهم نزدیک شده بود.

هنگام عصر، بیشتر مردم یا در حال کار بودند یا مطالعه میکردند و یا از اوقات خوش خود لذت می بردند چی یان کاملاً حواس جمع بود، تجربه آن حس هنگام مکیده شدن خونس را بیاد می آورد، حس میکرد همه توجهش روی حرکات خوناشام پشت سریش است. انگار در آسمان به پرواز درآمده و هر لحظه از جا کنده میشد.

چی یان احساس میکرد جریان خوشش کند شده است ولی خونا شام از روند مکیدن خون او رضایت داشت. در انتها خونا شام مکیدن و سر کشیدن خوش را آرام تر پیش برد، دلش نمیخواست دندانهایش را از گردن او بیرون بکشد و روند مکیدن خون را بشدت کند کرد.

چی یان دیگر طاقت نیاورد، پس از اینکه برای مدت طولانی به این حالت ماند، به آخرین حد خود رسید، شروع به تقلا کرد. سپس احساس کرد خونا شام با بی میلی دندانهایش را از گردنش بیرون میکشد. با لذت زخمش را لیس زد انگار میخواست زخمش را درمان کند.

هیچ قدرتی در جان چی یان نمانده بود، سرگیجه داشت و میخواست مدتی روی میز استراحت کند اما خونا شام او را بلند کرده و روی تخت نرمی خواباند. چی یان اینبار روحا و ذهنا خسته بود اما هنوز احتیاط را حفظ میکرد، شاهزاده خونا شام سیر شده بود؟ یا میخواست دوباره خوشش را بمکد؟

ای آسمانها، او سوگند میخورد اینبار، هیچ کاری نکرده که سبب اغوای این خونا شام برای دوباره مکیدن خوشش شود.



آرك سوم-فصل 70

چی یان هیچ چیزی را نمیدید اما احساس میکرد خونا شام به او نزدیک میشود. با بی قراری گلویش را بالا و پایین کرد، تردید داشت اما مطیعانه گردنش را بالا آورد، بدنش می لرزید. حقیقتا ترسیده بود. از شب قبل تا کنون خونش سه بار مکیده شده و می ترسید نتواند طاقت بیاورد.

« چقدر ترسیدی ..» از بالای سر خود صدای آهی شنید. نمیدانست شاید، خیالاتی شده ولی هربار احساس میکرد در صدای خونا شام میتواند خنده را احساس کند.

نفس خونا شام به او نزدیک تر میشد اما آن درد تیز و دندان ها ظاهر نشدند. برعکس، چیز نرمی با لطافت روی لبهایش قرار گرفت. چی یان نمیتوانست حدس بزند آن چیست، از روی کنجکاوی با نوک زبانش آن را لیس زد، چیز نرمی بود کمی رگه های خشکیده و مقداری خط داشت.

اینها لبان خونا شام بودند !!!!

او شدیداً شوکه شد، پیش از اینکه بتواند واکنشی نشان بدهد لبانش توسط خونا شام از هم باز شدند، زبان خونا شام وارد دهانش شد و چی یان نمیتوانست بزاقش را احساس کند.

چی یان ناخودآگاه آن مایع را بلعید، چند ثانیه بعد بود که فهمید خونا شام بزاقش را به خورد او داده ... چی یان میدانست زوج های انسانی حین بوسه های مشتاقانه در روند معاشقه آب دهانشان در گلوئی هم ریخته میشد ولی او نمیفهمید چرا این خونا شام این کار را میکند.

کمی احساس بدی داشت، سرش را چرخاند تا آن را دور کند، چی یان آن مایع را که بازور به خورنده شده بود قورت نداد، منتظر فرصتی مانده بود تا آن را تف کند، حتی با زبانش تقلا میکرد تا او را از خود دور نماید و بهر حال او هم یک مرد بالغ بود و هیچ وقت بزاق کس دیگری را لمس کند چه رسد به بلعیدنش....

خوناشام خندید، عقب رفته و راست نشست، بعد یک انگشتش را روی دهان چی یان گذاشته و گوشه دهانش را فشرد، و وادارش کرد آن مایع ناشناخته را بلعد. این زیادی حقارت آمیز بود، همانطور که میگویند: سه بخش از مجسمه های سفالی از زمین است!^۱

چی یان نمیتوانست تحمل کند و در آخر خشمگین شده و آن انگشت را تا جایی که میتوانست محکم گاز گرفت. شاهزاده توسط او گاز گرفته شد ولی با همان صدای سرد و عاری از خشم گفت: «بهتره همه شو قورت بدی، این بزاق کمکت میکنه زودتر خوب شی وگرنه هر بار که قراره بیای تا خونت مکیده بشه طاقت نیاری.»

چی یان یک لحظه خشکش زد و آرام گرفت. یادش آمد گری نیز برای درمان کردن سریعتر زخم جیانگ تیان از بزاق دهانش استفاده کرد. او قبلا به چی یان یادآوری کرده بود بزاق ارشدهای قبیله خون تاثیر درمانی بالایی دارد.

حال اینطور به نظر میرسید خوناشام با نیت خوبی اینکار را میکند، هرچند این همان شاهزاده ای بود که وادارش نمود این توافق را بپذیرد و شخص غیرمنطقی او محسوب میشد کسی که خونس مکیده شده هم او بود!!! پس اصلا نمیشد این چیزها را از روی مهربانی یا چیز دیگری حساب کرد.

^۱ این جمله یعنی وقتی حتی یک انسان خوب هم حقش نادیده گرفته شه ناراحت و خشمگین میشه!

چی یان متوجه شد انگشتی که در حال گاز گرفتن بود هنوز در دهانش است و صاحب انگشت قصد نداشت آن را به عقب ببرد، در این موقع چی یان، دچار درگیری ذهنی شد، نمیدانست باید چه بکند، ناآگاهانه با زبانش، انگشت شاهزاده را از دهان خود بیرون راند، اینبار هم شاهزاده خنده کوتاهی سر داد.

بعد چی یان متوجه شد چه کاری انجام داده است. چاره ای نداشت جز اینکه صورت خودش را با دست بپوشاند، آنچه که اکنون انجام میداد شدیداً احمقانه بود آنقدر که احساس میکرد در برابر کسی از نژادی دیگر شرمنده و خجالت زده شده است.

بنظر میرسید این بزاق تاثیر معجزه گری دارد زیرا چی یان احساس میکرد کمی از قدرت جسمی و روحیش را یاز یافته است او اخم کنان نشست، با چشمان بسته سعی داشت در مسیر شخصی که میخندید نگاه کند: «... خب، میتونم برم؟!»

طبق حرفهای بیه بینگجی، شاهزاده ایمر در قبیله خون شخصیت والایی محسوب میشد، او از حرف خود بر نمیگشت پس چی یان مجبور بود تمام روزهای این توافق سی روزه او را تحمل کند. بعد دیگر هیچ چیزی برایش سخت نمیشد. غیر از باور داشتن حرفهای بیه بینگجی، چی یان راه دیگری نداشت.

فقط میتوانست به خودش بگوید آرام باشد و امید داشته باشد که سخنان بیه بینگجی حقیقت دارند و این شاهزاده به توافقتشان چسبیده پس از پایان معامله او را رها کند. هرچند سعی داشت امیدوار باشد که مکیدن مداوم خونس تاثیر بدی برایش ندارد.

این حوادث پی در پی کل جهان بینی او را تغییر داده بود، غافلگیر شده و منفعلانه رفتار میکرد.

شاهزاده به آرامی گفت: «برای شام بمون.... باید استراحت کنی، فعلاً یه کم بخواب

وقتی موقع شام بشه صدات میکنم.»

چی یان با دلهره با جمله "برای شام بمون" فکر میکرد، امکان نداشت این خونا شام اینقدر مهربان باشد که برای شام دعوتش کند احتمالا منظورش این بود که چی یان تبدیل به شام میشود.

همه دو وعده در روز غذا میخورن و نباید یک وعده رو از دست بدن درسته؟! یعنی باید از این خونا شام تشکر کنم که عسرونه و صبحانه نمیخوره!؟

چشمان او با نواری پوشانده شده بودند او نمیتوانست هیچ چیزی را ببیند و نمیتوانست هیچ کاری بکند. خونا شام تا وقتی شامش تمام نمیشد او را رها نمیکرد. پس حالا که هیچ کاری از دستش بر نمی آمد تصمیم گرفت استراحت کند.

او چشمانش را بست و در تخت خوابید. می توانست حضور شاهزاده را آن اطراف احساس کند، او ساکت در گوشه تخت نشسته و به او نگاه میکرد.

چی یان در سکوت به این چیزها می اندیشید: وقتی اینطوری نگاهم میکنه یعنی بازم میخواد خون بخوره؟ میتونه تا شب منتظر بمونه؟ اگر خود چی یان بود، ماهی گریل شده یا خورش داغ محبوبش را جلوی می گذاشتند می توانست همانطور نگاهش کند و چیزی نخورد؟

پس از لحاظ ذهنی خود را آماده کرد تا شاید اگر شاهزاده خواست پیشدستی کند و یکباره یورش آورد چندان شوکه نشود. بهر حال در دل می اندیشید: اگه میخوای خونمو بخوری بیا جلو، من که نمیتونم کاری بکنم من واقعا میخوام بگیرم بخوابم، اگه تو هوس کردی خونمو بخوری لطفا یواش انجامش بده خوابم نپره ... هر چند خودش میدانست این آرزوی آخرش چیزی محال بود.

چی یان در حضور خونا‌شام بخواب رفت. احساس میکرد مانند خرگوشی شده که در کنار دهان ببر بخواب رفته است. انتظارش را نداشت آنطور عمیق بخوابد. اتاق کاملاً ساکت و تختش راحت بود. او معمولاً پس از یک چرت کوتاه از خواب می پرید سعی داشت برخیزد اما خودش را در آغوش کسی احساس نمود. بازوهای شخص آرام دور کمر او حلقه شده بودند و سر چی یان روی شانه او قرار داشت.

این شیوه نفس کشیدن آشنا به شاهزاده خونا‌شام تعلق داشت.

چی یان کمی تکان خورد، شاهزاده کنارش دراز کشیده و حرکاتش را احساس کرد. دستانش را باز کرده و نشست. چی یان پرسید: «الان ساعت چنده؟ چرا منو بیدار نکردی؟!» در صدایش هنوز خواب آلودگی موج میزد.

«ساعت از هشت گذشته، منم خواب بودم برای همین متوجه نشدم.»

در واقع وقتی دید چی یان اینطور عمیق به خواب رفته است دل شاهزاده تا حدی نرم شده نتوانست جلوی احساس بی قراری خود را بگیرد و نمیتوانست او را بیدار کند پس با استفاده از فرصت او را در آغوش گرفته و کنارش خوابید.

چی یان کمی شگفت زده شده و سرش را تکان داد، یعنی این خونا‌شام هم به خواب نیاز داشت؟! درسته، مگر آن خونا‌شام های درون فیلمها همه موقع روز داخل تابوت نمیرفتند و شبها بیدار میشدند؟! مشکلی نبود شاهزاده ایمر موقع روز نخوابد و بجای تابوت در یک تخت استراحت کند؟!

در این زمان خونا‌شام گفت: «حالا که بیداری میتونیم شام بخوریم.»

چی یان بیاد آورد که این جمله به چه معنایی است.

او داوطلبانه سرش را کج کرد و پرسید: «خب سمت راست بود یا چپ؟!»

سمت راست و چپ و جلو و پشت گردنش پر از جای گاز گرفتگی بود. اگر الان نوبت سمت راست بود دفعه بعد نوبت به سمت چپ میرسید. اگر جای آسیب دیدگی برابر میشد بهتر بود.

خوناشام برخاسته و روی زمین ایستاد، او روی یک زانو نشست و به طرف چپ یان خم شد. چپ یان احساس میکرد بخشی از تخت خم شده و باز نفس خوناشام را کنار خود احساس میکرد. با اضطراب آب دهان خود را بلعید، دقیقاً شبیه بچه ای به نظر میرسید که منتظر است تا واکسینه شود، احساس میکند تزریق ترسناک است و دلش نمیخواهد او را واکسن بزنند.

و از طرف دیگر میداند که بالاخره باید واکسینه شود پس بهتر نبود الان واکسن بزند و نگران بعد نشود؟!

خوناشام به آرامی سرش را پایین آورده و بوسه نرمی به گردنش نواخت: «... خواستم تو غذا بخوری نه اینکه من تو رو بخورم...»

احساس فشار چپ یان روی تخت ناپدید شده و شاهزاده پس از گفتن این حرف از آنجا رفت.

شاهزاده پس از مدتی برگشت، چپ یان را راهنمایی کرد تا روی زمین بایستد، او را به سمت میزی هدایت کرد که هنگام ورود به آنجا لمسش نمود و چپ یان را نشانده. او کمی گیج بود و نمیدانست چرا شاهزاده اینقدر به خودش زحمت میدهد بجای اینکه این نوار را از روی چشمانش بردارد. یعنی نمیخواست چپ یان او را ببیند؟

عطر خوش برنج اشتهايش را تحريك كرد، گري او را وسط ناهار خوردن آورده بود. حالا هشت ساعتی از آن زمان گذشته، خورش مکیده شده و هیچ برنجی نخورده بود. او هنوز جوان و در سن رشد بود، اصلا نمیتوانست گرسنگی را تحمل کند ولی مشکل اینجا بود که نمیدانست چطور غذا بخورد آخر هیچ چیزی نمیدید.

این اصلا آسان نیست گرسنه باشی و فقط بنشینی و عطر برنج را احساس کنی. در این حین شاهزاده گفت: «استیک، گوشت پای بره کبابی، کاری میگو، نودل دریایی، آم... خوراک مرغ، ماهی سرخ شده و سالاد سزار پیش غذاها هم سیب زمینی پخته، نون سیر و سوپ هستن. سوپ قارچ و سبزیجاتم هست پای لیمو و کیک شکلاتی هم برای دسر ... دوست داری کدومو اول بخوری؟!»

چی یان آنقدر شگفت زده شده بود که سریعا جواب نداد. خوناşam کمی فکر کرد و گفت: «تو به این چیزا عادت نداری؟ دوست داری چی بخوری؟!»

گرچه سرآشپز رفته بود ولی او خیال میکرد میتواند چند غذای چینی برای چی یان بپزد. ولی چی یان با عجله جواب داد: «نه میتونم هر چیزی بخورم.»

در حقیقت کمی تحت تاثیر قرار گرفته بود. او همیشه خوناşam را یک شخصیت شیطانی میدانست پس مشخص نبود وضعیت میانشان کی به اینجا ختم شده است.

چی یان احساس میکرد چیز زیادی درباره خوناşam ها نمیداند و بخاطر رمان ها و فیلم های خوناشامی اشتباهی تفکر میکند. وقتی به خانه برمیگشت حتما به بیه بینگجی زنگ میزد و می پرسید چرا شاهزاده اینکار را میکند؟! شاید از این دوست شکارچی خوناşam خود میخواست تا بیرون همدیگر را ببینند.